

در زیرزمین خانه بودم و دوباره کودک شده بودم. عروسکم را بغل کرده بودم و در پشت شیشه‌های ترشی و قرابه‌های آبغوره پنهان شده بودم. منتظر مانده بودم تا او که چشم گذاشته بود، بیاید و مرا پیدا کند. با ذوق نفسم را حبس کرده بودم و در تاریک و روشن زیر زمین، به ریشه‌های انگوری که برای کشمش شدن به سقف آویزان شده بودند، نگاه می‌کردم. فکر کردم که اگر نتوانست مرا پیدا کند، به عنوان جایزه از آن خوشه‌هایی که کشمش شده بود، بخواهم.

فضای زیر زمین مثل روز، روشن شد و کسی از بالای سر شانهام را گرفت و فشرد. آهی از سر ناراحتی و افسوس کشیدم. مرا پیدا کرده بود! دوباره شانهام بیشتر کشیده شد... چشمانم را گشودم و به این دنیا برگشتم. کتفم در دست منصوره بود. خودش هم به روی صورتم خم شده بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد. پرده‌ها را کنار کشیده بود و نور خورشید تمام

اتاق را پُر کرده بود.

- خواب می دیدی؟

گیج و خواب آلود نگاهش کردم و غلتی زدم.

- هوم؟...

نگاه سرزنش باری کرد!

- ترسوندیم، فکر کردم خواب به خواب رفتی. هر چی زنگ زدم اصلا

انگار که نه انگار. کلید انداختم اومدم داخل. هر چی تکونت می دادم،

مگه بیدار می شدی!

به آشپزخانه رفت. برخاستم و روی تخت نشستم. سرم را میان دستانم

گرفتم.

- چی شده حالا؟

از همان آشپزخانه بلند گفتم:

- هان؟ چی گفتمی؟

برخاستم و به آشپزخانه رفتم.

- می گم چی شده که کله سحری این جایی؟

کتری را به برق زد و از کابینت، قوطی چای را بیرون آورد.

- از پیش دکتر صمیمی میام.

به کابینت کنار سینک تکیه دادم.

- خب...

چند ثانیه چیزی نگفتم. اخلاقش را می دانستم. منصوره وقتی که

عنوان کردن موضوعی برایش سخت بود، همیشه به جاده خاکی می زد.

- امروز کلاس نداری؟

خندیدم:

- چی تو دلته؟ بریز بیرون!

با ناراحتی گفت:

- تو نمی‌تونستی به جای این تو هیپروت رفتن ها، یه کم بیشتر درس بخونی؟

از کابینت فاصله گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم.

- پس جوابش منفی بود؟

دنبالم راه افتاد.

- اگر حتی قبول هم شده بودی؛ قبولت می‌کرد. دکتر صمیمی یه همچین آدمی نیست، خودتم می‌دونی. ولی آخه تو گند زدی، زمانی که باید می‌نشستی درس می‌خوندی، زده بودی تو کوه و کمر دنبال عکاسی و شعر و نوشتن. آخه آدم عاقل زمان آزمونش می‌ره کوه و صحرا، سیر و سلوک...

در سرویس بهداشتی را بستم، ولی صدای آهسته‌ی او از پشت در، باز هم شنیده می‌شد. غرولند می‌کرد!

صدای زنگ تلفن آمد. منصوره گوشی را برداشت و با کسی که پشت خط بود، خوش و بش کرد و بعد ضربه‌ای به در زد. در را آهسته باز کرد و از لای در، با نیشخندی گوشی را به طرفم گرفت.

- آقا کوروش...

خندیدم. کف خمیردندان را از دهانم تَف کردم و گوشی را گرفتم.

- سلام...

- سلام، چطوری؟

صدایش به شدت گرفته بود. مثل کسی که آن قدر گریه کرده است که نفسش بالا نمی‌آید. با تعجب گفتم:

- خوبم. تو چطوری؟

من مِن کرد. سُرَفه کرد. کوروش همیشه زک بود، ولی نه مثل این که

حالا...

- چیزی شده؟

- دیروز یه تماس تلفنی داشتم از... (مکث کرد و نفس عمیقی گرفت) از بخش داری هفت بهشت علیا، گفتن که... دوباره مکث کرد. سرانجام با صدای گرفته و خفه‌ای، گفت:

- متاسفم!

صدایش شکست. از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و همان جا کنار در چمباتمه زدم.

- باشه کوروش، دیگه نمی‌خواد چیزی بگی!

دادن خبر بد برای او، و شنیدنش برای من، هر دو سخت بود. چرا باید کار را برای هر دو نفرمان سخت می‌کردم؟!

- کی اتفاق افتاده؟

حس کردم که چشمانم شروع به سوزش کرد. آخرین حلقه‌ی اتصال من به کودکی و گذشته‌ام، رفته بود. برای لحظه‌ای به یاد خوابی که دیده بودم، افتادم. نفس عمیقی کشیدم.

- یه ماه پیش.

بی توجه به صدای او که بیچارگی و بدبختی از آن می‌بارید، با حیرت، تقریباً داد کشیدم:

- یه ماه قبل؟ اون وقت الان خبر دادن؟

- نتونستن؛ الان فصل سرماست. می‌دونی که اون جا اوضاع چطوره. با اولین برف پاییزی، تو برف و یخ محاصره می‌شن.

دوباره یک نفس عمیق دیگر گرفتم. چشمانم را بستم. هیچ ذهنیتی از آن جا نداشتم. اما احتمالاً حرف کوروش درست بود. در روستایی که هنوز برای گرما تاپاله می‌سوزاندند، چه توقعی می‌شد داشت که در

فصل سرما بتوانند آن همه راه بیابند تا به بخش داری برسند و خبری را
برای تهران مخابره کنند!

- کی راه میفتی؟

آهی کشیدم:

- نمی‌دونم.

- خبرم کن، باهات میام.

- نه ممنون.

- خطر داره، تنها نرو. اصلا اون جا رو بلد نیستی، نمی‌دونی راه و چاه
چییه!

حرفش را قطع کردم:

- می‌خوام تنها باشم. در ضمن من خیلی وقته که می‌دونم راه و چاه تو
زندگیم، کجاهاست.

چیزی نگفت. اما از خداحافظی سردش کاملا مشخص بود که دلخور
شده است. حقیقتی که من پیش چشمانش آورده بودم، او را دلخور
کرده بود.

همان طور بهت زده گوشه‌ی هال نشستم. منصوره مقابلم زانو زد و دستم
را گرفت. تنها نگاهش کردم.

- چی شده؟

برخاستم، گوشی تلفن را به منصوره برگرداندم و به طرف اتاق خواب
رفتم. با نگرانی دنبالم آمد. گیج و منگ به دور خودم چرخ می‌زدم. ذهنم
از کار افتاده بود. لحظه‌ای می‌دانستم که باید چه کنم و لحظه‌ای بعد،
همه چیز مثل غبار در ذهنم محو می‌شد. کوله پشتی کوهنوردی‌ام را از
بالای گنجه بیرون آوردم؛ ولی آن را روی تخت گذاشتم. برای چمدان
بستن هنوز زود بود. کلی کار داشتم. اما ذهنم اجازه‌ی فکر کردن،

نمی داد.

- قلبم اومد تو دهنم. می گی چی شده یا زنگ بزمن از خود آقا کوروش
پیرسم؟

آهی کشیدم و با بیچارگی گفتم:

- باید برم روستای بهشت!

نفسش را با ناراحتی بیرون داد:

- واسه چی؟

نگاهش کردم. کوله پشتی را برداشتم و کف اتاق انداختم. اما لحظه ای
بعد، خم شدم و دوباره آن را برداشتم و در دستم نگه داشتم. با تعجب به
حرکات تکراری من نگاه کرد.

- خواهرم فوت شده...

خودم هم متوجه شدم که صدایم تا چه اندازه لرزان بود. اما باز هم دست
نکشیدم. کنار کشوزانو زدم و لباس از کشو بیرون کشیدم. می خواستم
قبل از آن که جیغ بکشم، فکرم را منحرف کنم.

همان جا کنار در، مثل خمیر و رفت و نشست. بیشتر شوکه بود، تا
ناراحت. در ذهنم شروع به برنامه ریزی کردم. چه کار باید بکنم، کجا
باید بروم، چه وسایلی باید همراه ببرم، با چه وسیله ای بروم... اما مغزم
جواب نمی داد! بیهوده بود. ذهنم خمود و منجمد شده بود!

- حالا کی راه میفتی؟

برخاست. نگاهش موشکافانه مرا برانداز می کرد.

- هر چه سریع تر بهتر. ماهیم رو با خودت ببر. نمی دونم کی برمی گردم.
این وقت سال اون جا برف گیره، ممکنه گیر بیفتم.

با وحشت گفت:

- دیوونه شدی؟ می خوامی بری جایی که اصلا تا حالا نرفتی؟ اگر اتفاقی

برات بیفته چی؟

مقابلش ایستادم. نگرانی از صورتش می‌بارید. بازویش را با ملایمت لمس کردم:

- جایی که میرم امنه. اگر خواهرم به اون روستایی‌ها اعتماد داشت، پس منم دارم. نگران نباش!

چند لحظه بدون حرف به چشمانم نگاه کرد. سعی کردم آرام باشم. دستم را گرفت و مرا روی تخت نشانده. کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد. نگاهش کردم. نگران بود. پیشانی‌ام را به شانهاش تکیه دادم.

- می‌شه مثل آدم عزاداری کنی؟ چرا خودتو می‌خوری؟ گریه کن. باصدای خش دار و خفه‌ای گفتم:

- خوبم! گریه‌ام نمیداد.

آهی کشید و شانهاش را فشرد.

- تنها که نمی‌شه بری...

به میان حرفش آمدم:

- مشکلی ندارم. همیشه همه کارهام رو تنها کردم.

- می‌دونم، ولی الان فرق می‌کنه.

سرم را از روی شانهاش برداشتم. تصمیم جدی‌ام را در چشمانم دید.

- وقتی می‌خوای کاری رو بکنی دیگه هیچ چی جلوتو نمی‌گیره.

به نظر کمی دلخور می‌آمد. اما بیشتر از آن، هنوز نگران بود.

- یه پرس و جو بکن که برای انتقال جسد چه مدارکی لازمه.

با حیرت بسیار نگاهم کرد.

- مگه می‌خوای جنازه رو منتقل کنی؟

با ناراحتی گفتم:

- نکنه فکر کردی که من می‌گذارم خواهرم تو اون بیغوله بمونه؟
هنوز حیرت زده بود.
- اگه به امانت دفن نشده باشه، نبش قبرش صحیح نیستا.
سرم را با تایید تکان دادم. می‌خواست کاری کند که من منصرف شوم.
- صد درصد مطمئنم که به امانت دفن شده. اونجا روی این مسائل حساس هستن.
دیگر چیزی نگفت.
- باید بلیط و یه مقدار پول از بانک بگیرم. جایی که می‌رم خبری از عابر بانک و دستگاه پوز بانکی نیست. باید پول نقد همراهم باشه.
هنوز چشمانش پر از تردید و ترس بود. با ناراحتی گفت:
- دیوونه شدی، آره؟ یه زن تنها، با یه جنازه...
لبخند زدم.
- من خیلی وقته که یه زن تنها تو این شهر درندشت و بی‌در و پیکر هستم. جایی که می‌خوام برم بدتر از این جا نیست!
خم شدم و از میز کنار تخت، مدارکم را بیرون آوردم و به دستش دادم.
- دهاتی‌های اون جا ساده دل هستن. جای من اون جا امنه!
آهی از سر نارضایتی کشید و کیفش را برداشت.
- به مصطفی بگو تمام تلاشش رو بکنه که زودتر جواز جابه جایی جنازه دستمو بگیره.
- سرش را با ناراحتی تکان تکان داد. خم شد و کفش‌هایش را به پا کرد.
- تو آخرش منو دق مرگ می‌کنی.
گونه‌اش را بوسیدم.
- خدا نکنه...
به طرف آسانسور رفت. اما در آخرین لحظه، زمانی که من در را پیش

کرده بودم، گفت:

- پس دکتر صمیمی چی؟ نمی‌خوای خودت هم یه صحبتی باهاش بکنی؟ شاید رام شد!
- سرم را تکان تکان دادم:
- بهش بگو استعفا می‌دم.
- با حیرت نگاهم کرد:
- چی؟
- آسانسور رسید و من در را بستم. در حالی که هنوز چشمان گیج او، حیران بین آسانسور و من، در حرکت بود.